



سعيد پورزال

من از سکوت مزمن لبهات  
فهمیده بودم عشق دروغ است  
در برزخ سکوت، همین شعر  
ته مانده‌ی حضور فروغ است

رد تو را ز عشق گرفتم  
از صحنه‌ی تئاتر خیالی  
بازیگریم و نقش نبستم  
بر صحنه‌های صفحه‌ی خالی

من سرخی غروب نبودم  
تا دل بگیرم و بگیرم  
من ماهی‌ام، تو آبی دریا  
محبوس لحظه‌ها، عزیزم!

خطی کجیم که بی تو رسیدم  
بر صفحه‌ی خیال تماشا  
من قایق شکسته‌ی عشقم  
نسیاری‌ام به دامن دریا

در من ترانه‌ای ست پر از عشق  
در عمق صفحه‌ی گرامافون  
در من خیال محض رسیدن  
محو صدای حق آیفون

فهمیده بودم عشق دروغ است  
از صحنه‌ی تئاتر که خالی ست  
برگشتنت خیال محالی ست  
این زندگی تئاتر خیالی ست



### دل نوشته‌ها

پروین باقری

بعد از مدتها، امروز به سراغ دفترچه خاطراتم رفتم، آن را باز کردم، همه برگه‌های آن پر شده بود، هر برگ را که می‌خواندم از یاد و خاطره‌ی تو نوشته بودم. در میان همه برگه‌های آن، تنها یک برگ در دل آن سفید بود، با خودم فکر کردم که چرا این برگ خالیست؟ دل به صدا درآمد و گفت خالی نیست، فراموش کرده‌ای؟ تو این برگ را برای او گذاشته بودی و از او خواستی برایت چیزی بنویسد، ولی او هیچ ننوشت و گفت: من برای دیگری نوشته‌ام!  
آن روز را به یاد آوردم. یک لحظه دلم گرفت و اشکهایم سرازیر شدند و بر روی آن برگ سفید می‌ریختند. با بغضی که در گلویم بود گفتم تو ننوشتی که این برگ سفید نمونه، ولی این برگ با اینکه سفید و خالی، باز پر از یاد تونه.

### منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.

tolou2@yahoo.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر



آوا رضایی

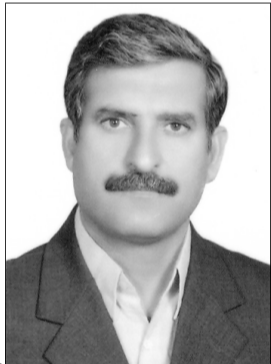
قابهای واژگون / در تردید نگاه  
و ماه  
که از چشمم بیرون می‌چند،  
و در کف دستانم می‌نشیند.  
هیچ چیز سر جای خودش نیست  
تنها من  
ایستاده  
خوابم!

دلم هوایت دارد  
آینه را می‌چرخانم.  
هوا ابریست  
دست بر گونه  
با دهانی بشکل خاطره،  
حلول می‌شوم در خویش  
و در غربت نگاهم  
می‌چکم.  
با این همه  
پیر شدم  
در کتابی که  
نخواندمش  
هرگز!



### نابینا

دکتر لطفعلی کریمی



سلفونی دلکش آرام رود  
بوی تند روغبفش پونه‌ها  
بی‌فیل از نور  
از رنگ فلق  
صبگاه در چشم او مشکیده بود.

### نفس... برگرد

جلال خاوند

شروع حس بارونم  
هوام دلگیر دلگیره  
نشهام تیک تیک مرگه  
دلم در پیله زنجیره  
بز برون بز برون  
بز بغضو خرابش کن  
تو این تنهایی مبهم  
بز برون پر آبش کن  
اسیر دست بارونم  
هنوزم خیس اشکاتم  
طلوع کن روی این ساحل  
فدای جای پاهاتم  
چقد ابرایا میان میرن  
ولی بارون نمی‌باره  
گمونم آسمون خوابه  
که او هم عالمی داره  
دلم آشوب و طوفانه  
نفس دیگه نمی‌بادش  
چشم بغض منو رو کرد  
که اشکامو نمی‌خواستش  
چه عطری داره این شونه  
که بوی کاه و گل می‌ده  
بذار اینجا بخوابم من  
همینجا بوی دل می‌ده  
دو تا مون جفت هم باشیم  
دیگه غصه نمی‌مونه  
نمی‌خوام جون بدم امشب  
نفس... برگرد به این خونه

### رؤیای گمشده

«قسمت پنجم»

#### مریضه قربانی زاده

برو بابا دختر، من میخوام از دست تو راحت بشم، با اون نگاهت داری کلافه م میکنی، مثل این که تو خیلی به خودت امیدوار شدی نه من، اون روز هم که تو مهمونی اونقدر نگاه کردی که مامانم فکر کرده من و تو باهم دوست بودیم، می‌فهمی؟  
بعد پوزخندی زد و ادامه داد: نکته تو هم عاشقم شدی؟  
دیگر نمی‌توانستم بگذارم بیشتر از این غرورم له شود، با عصبانیت نگاهش کردم و با لحن تندی گفتم: نخیر عاشق اون اخلاق خوبت بشم یا اون چهره ی جذابی که داری؟! اون روز فقط از دیدنت تعجب کرده بودم، بابام اونقدر از جنابعالی تعریف کرده بود که فکر نمی‌کردم اون شخص تو باشی. شاید پولدار باشی، ولی اصلاً فهم و شعور حرف زدن رو نداری آقای با شخصیت...  
بدون این که منتظر جواب و عکس‌العملش باشم از کلاس بیرون رفتم، نمیدانم چرا دلم می‌خواست با سامان درد دل کنم، شاید چون مثل خودم بود و حالش را می‌فهمیدم!  
آنقدر در فکر و خیال هایم غرق بودم که نفهمیدم کی به خانه رسیدم، سلام کردم و داشتم به سمت اتاقم می‌رفتم که پدرم گفت: پریسا، بابا امشب مهمون داریم. با خوشحالی گفتم: کی؟؟؟؟  
- آقای مقدم دیگه  
لبخند روی لب هایم محو شد و گفتم: چرا اینقدر زود دعوتشون کردی؟؟؟؟  
- من که بهشون نگفتم، شهلا خانم زنگ زد و گفت بعد از شام میان خونه.

کاش می‌شد من هم مثل قبل از شنیدن این سخن خوشحال میشدم ولی دیگر این حرف ها براریم خوشحال کننده نبود چون دیگر رضایی وجود نداشت تا باهم قرار بگذاریم و به جای این که به خانه برویم ساعت ها روی صندلی زیر درخت توت، همان باتوق همیشگی مان که به قول او خیلی رمانتیک بنظر می‌رسید بنشینیم و حرف بزیم. در فکر و خیال های خودم بودم که مریم یکی از بچه های کلاس درحالی که کوله پشتی اش را روی دوشش می‌انداخت با صدای بلند گفت: پریسا نمیخوای بری خونه؟؟! چرا نیستی؟  
سریع کتاب های روی میز را جمع کردم و زیر چشمی به سامان مقدم نیم نگاهی انداختم، داشت با موبایلش ور می‌رفت، سریع نگاهم را گرفتم و کیفم را برداشتم که یکدفعه صدای سامان مقدم باعث شد سر جابم میخکوب شوم، دستانش را در جیبش فرو برد و به اطراف کلاس نگاه کرد تا مطمئن شود غیر از من و خودش کس دیگری نیست، خیلی ترسیده بودم، آنقدر که اگر کسی کنارم ایستاده بود صدای تیش های قلبم را می‌شنید. با صدای لرزان و دستپاچگی گفتم: ببخشید با من کاری داشتید؟؟!!  
مثل پلیسی که می‌داند جرم مجرمش چیست نگاهم کرد و گفت: میشه دست از سر کچل من برداری لطفاً؟  
کمی از ترسم فرو ریخت و به خودم مسلط شدم، با تعجب گفتم: آقای محترم بنده با شما هیچ کاری ندارم به خودت امیدوار نشو لطفاً.  
اخم ساختگی بر پیشانی اش نشاند و جواب داد: چی؟؟!!

ساعت، نه و نیم صبح را نشان می‌داد و هنوز استاد سر کلاس نیامده بود. چند نفر از بچه ها به حراست رفتند تا علت را جویا شوند و در این میان من فقط به سامان مقدم خیره شده بودم. حالا که علت اخم و ناراحتی اش را می‌دانستم، آن چهره ی همیشه عصبانی و طلبکارش برابرم معصوم شده بود. شاید به یاد خودم و مشکلاتم با رضا می‌افتادم و به او حق می‌دادم که این چنین باشد.  
آنقدر در فکر و خیال هایم غرق بودم که نفهمیدم چقدر نگاهش کردم، فقط می‌دانم که مدتش آنقدر طولانی شد که متوجه ی نگاهم شده بود.  
با اخم عمیقی به چشمانم زل زد و طوری که فقط خودم متوجه شوم گفتم: تخته سیاه رو برو تونه خانم محترم، بنده تابلوی نقاشی نیستم.  
با دستپاچگی جواب دادم: ببخشید من حواسم جای دیگه‌ای بود، اصلاً نفهمیدم که دارم به شما نگاه می‌کنم.  
- بله معلومه  
نفس عمیقی کشید و رویش را برگرداند، در همین هنگام یکی از دخترهای کلاس آمد و با خوشحالی فریاد زد: بچه ها استاد امروز نیامد، برید خونه بچه های کلاس هم، از خدا خواسته مثل قوم تانار در کلاس را باز کردند و با خوشحالی بیرون دویدند.

